

چون باد، چون موج

چون باد، چون موج

داستان‌هایی از قلمرو سرکوب‌شدگان

استفانو بولونینی

مترجم

مهیار علینقی



نشر ماهی

تهران

۱۳۹۶

Stefano Bolognini
Like Wind, Like Wave
Fables from the Land of the Repressed
Other Press, New York, 1999

انتشارات بولاتی امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را به نشر ماهی واگذار کرده است.

© 1983, 2008 Bollati Boringhieri Editore, Torino
© 2008 Stefano Bolognini

سرشناسه:	بولونینی، استفانو (۱۹۴۹-م.م.)
عنوان و پدیدآور:	چون باد، چون موج: داستان‌هایی از قلمرو سرکوب‌شدگان؛ استفانو بولونینی؛ مترجم مهیار علینقی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۱۲۸ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-145-4
یادداشت:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
عنوان دیگر:	<i>Like Wind, Like Wave: Fables from the Land of the Repressed</i>
موضوع:	داستان‌هایی از قلمرو سرکوب‌شدگان.
موضوع:	روانکاوی.
موضوع:	روانکاوی — لطایف و حکایات.
موضوع:	روانکاوی — خاطرات.
شناسه‌ی افزوده:	علینقی، مهیار، ۱۳۶۹-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ ج ۹ ب ۸۶ / RC۵۰۴
رده‌بندی دیویی:	۶۱۶ / ۸۹۱۷
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۴۶۲۴۴۴۴

فهرست

..... ۷	سخن مترجم
..... ۹	پیش‌گفتار نویسنده بر ترجمه‌ی فارسی
..... ۱۱	مقدمه
..... ۱۵	درآمدی مختصر
..... ۲۱	سگ قفقازی غول‌پیکر
..... ۲۹	چون باد، چون موج
..... ۴۳	معلم-دانشمند
..... ۵۳	مجموعه‌دار
..... ۶۳	جایی که زندگی می‌کنیم
..... ۷۹	نجات می‌دهم
..... ۸۹	یک رسالت خطیر
..... ۹۷	تنها نمونه‌ی موجود در ایتالیا
..... ۱۰۵	درمان درد عشق
..... ۱۱۷	درخت‌ها

چون باد، چون موج

نویسنده	استفانو یولونینی
مترجم	مهیار علینقی
ویراستاران	علیرضا اسماعیل‌پور مهدی نوری
چاپ اول	زمستان ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۴۵-۴	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



سخن مترجم

به والدینم، آلساندرو و جولیا
و روانکاوم، ایگن مولیناری

از دوستانم، مرجان افشاریان و دکتر یانیس ایشوتس^۱، که نسخه‌ای از این کتاب و بسیاری کتاب‌های خواندنی دیگر را در اختیارم قرار دادند، بی‌اندازه ممنونم و لطف و دوستی‌شان را هرگز از یاد نخواهم برد.

همچنین از خانم فلاویا ابینانته^۲، مسئول بخش بین‌الملل ناشر ایتالیایی و مؤلف محترم کتاب، تشکر می‌کنم که در رعایت شأن ترجمه و انتشار نسخه‌ی فارسی کتاب لحظه‌ای از حمایت من و نشر ماهی دست نکشیدند، از حقوق مادی خود چشم پوشیدند و صمیمانه در تسریع امور اداری یاری‌مان کردند.

همین‌طور باید از آقایان مهدی نوری، حسین سجادی و دیگر همکاران نشر ماهی تشکر کنم که مسئولیت نشر این اثر را به عهده گرفتند.

سپاسگزار دوست عزیزم، کیمیا فرهمند، هستم که ضبط صحیح اسامی ایتالیایی مدیون آشنایی او با این زبان است.

اما ترجمه‌ی فارسی کتاب را با افتخار به دکتر گوهر همایون‌پور تقدیم می‌کنم که زحمات چندین ساله‌اش در پیشبرد دانش روانکاوی، پرورش متخصصان آن در داخل کشور و بلندی نام ایران در محافل بین‌المللی روانکاوی بر علاقه‌مندان این حوزه پوشیده نیست.

1. Janis Esots

2. Flavia Abbinante

پیش‌گفتار نویسنده بر ترجمه‌ی فارسی

پیش از هر چیز می‌خواهم مراتب قدردانی صمیمانه‌ی خود را از مهیار علینقی، مترجم خوب این کتاب، ابراز کنم، زیرا می‌دانم به پایان‌رساندن این مهم کار آسانی نبوده است.

زبان من به‌ظاهر ساده می‌نماید، اما در واقع زبانی است استعاری و مملو از افت و خیزها و ریزه‌کاری‌های متعدد. ترجمه‌ی این زبان مستلزم آن است که مترجم با توانمندی خاصی خود را جای مؤلف بگذارد. حتی می‌توان گفت این کار نیاز به نوعی توان ادبی مضاعف هم دارد، چیزی به‌مراتب بیش از آنچه لازمه‌ی ترجمه‌ی مقاله‌ای علمی است.

همه می‌دانیم که چطور هر سنت کهنسال زبانی عبارات، تعبیر و تصاویر خاص خود را به کار می‌گیرد تا مقصود اصلی نویسنده را به پویاترین و زنده‌ترین وجه ممکن عرضه کند.

از همین رو، از آقای علینقی سپاسگزارم که با مهارت چشمگیرش در زبان‌های مختلف، مطالعه‌ی این داستان‌های کوتاه ایتالیایی را برای خوانندگان ایرانی امکان‌پذیر ساخته است!

از سوی دیگر، تصور این‌که خوانندگان ایرانی نوشته‌هایم را می‌خوانند سخت مایه‌ی مسرت و آرامش است و علتش را هم می‌دانم: در کشور ما، فرهنگ ایرانی به خودی خود و بی‌درنگ هنر روایت و قصه‌گویی را به یاد می‌آورد.

هنرهای ایرانی، بخصوص ادبیات و سینمای ایران، چنان در عرصه‌ی جهانی شهرت دارند (نمونه‌اش کتاب شهیر هزاران ساله‌ی هزار و یک شب) که قصه‌گوی

خارجی به قرینه‌ی آن (و شاید با اندکی ناشیگری)، پیشاپیش گمان می‌برد ایران و ایرانی از آثار او استقبال می‌کنند. ما ایتالیایی‌ها ایران را سرزمین موعود قصه‌گویان می‌دانیم.

شاید واقع‌گرایانه‌تر آن است که فرض کنم داستان‌های ایتالیایی من (که اندکی رنگ و بوی روانکاوی هم دارند) در گوش مردمانی از فرهنگ و سنتی بسیار متفاوت طنینی نامنتظر و بلکه غریب خواهند داشت. با این‌همه می‌خواهم دست به اکتشاف این مجال میان‌فرهنگی بزنم. از همین رو، از مترجم، ناشر و دیگر دوستان خوب ایرانی که این تعامل بالقوه را به فعلیت رساندند سپاسگزارم.

مقدمه

به قلم اوئن رنیک^۱

هر یک از نوشته‌های کوتاه استفانو بولونینی در کتاب حاضر لذت‌بخش، اصیل و به خودی خود کامل است. خود می‌دانم که قلم‌فرسایی من ذره‌ای به لذت حاصل از مطالعه‌ی این نوشته‌ها نمی‌افزاید و حتی شاید این لذت را مخدوش هم بکند. این دغدغه‌ها و سوسه‌ام می‌کند صرفاً بگویم: «این نوشته‌ها را بخوانید!» اما چه کنم که قبول کرده‌ام مقدمه‌ی مختصری بنویسم. بدین ترتیب، بخشی از وظیفه‌ام این است که خواننده را به مطالعه‌ی این نوشته‌ها ترغیب کنم. بنابراین در چند کلمه توضیح خواهم داد که چرا این قدر دوستشان دارم.

روزی روزگاری روانکاوان زیبا می‌نوشتند. فخامت نثر فروید بود که جایزه‌ی ادبی وزین‌گوتته را برایش به ارمغان آورد. آن روزها روانکاوان تلویحاً معترف بودند که ادراک ادعایی‌شان ماهیتی انتزاعی دارد. گویا آن‌ها نیز به حقیقتی که فلینی^۲ به اجمال بیان کرده بود واقف بودند: «هنرمند تنها واقع‌گرای راستین جهان است، چون شخصاً بر دیدگاه خود از واقعیت گواهی می‌دهد.» از همین رو بود که روانکاوان یافته‌های خود را به زبان داستان تشریح می‌کردند. مثلاً کتاب ساعت پنجاه دقیقه‌ای^۳ رابرت لیندнер^۴ که مجموعه‌ای پرخواننده از روایت‌های بالینی اشخاص است، احتمالاً تأثیرگذارترین و آموزنده‌ترین کتابی است که در باب روانکاوی در آمریکا به چاپ رسیده است.

1. Owen Renik

۲. Federico Fellini (۱۹۲۰-۱۹۹۳)؛ کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس شهیر ایتالیایی. م.

3. *The Fifty-Minute Hour*

۴. Robert Lindner (۱۹۱۴-۱۹۵۶)؛ روانکاو و نویسنده‌ی آمریکایی. از آثار مهمش می‌توان به شورش بی‌دلیل (۱۹۵۵) اشاره کرد که فیلمی هم با همین نام براساس آن ساخته شده. م.

اما مدتی بعد، اتفاق ناگواری رخ داد. روانکاوان، در پی اعتباربخشی به آرای خود، شروع به تقلید از فیزیکدان‌ها و شیمیدان‌ها کردند و زبانی انتزاعی، غیرشخصی و حتی‌المقدور کمی به زبان رایج در تألیف مقالات روانکاوانه بدل شد. نمی‌توان این سبک را گامی به سوی نگارشی علمی‌تر به شمار آورد، زیرا درپیش‌گرفتن چنین راهی یکسره غلط بود. بدین ترتیب، داده‌های تحقیقات روانکاوانه به نحوی نابجا با داده‌های علمی چون فیزیک و شیمی برابر دانسته شد. در نتیجه، آثار روانکاوانه‌ای پدید آمد که روی هم‌رفته نسبت به روزگار پیشین وجه علمی کم‌رنگ‌تری داشت، به‌ویژه در قیاس با دورانی که روانکاوان دریافته بودند بهترین راه برقراری ارتباط با خواننده قصه‌گویی است. از قضا، درست وقتی فیزیکدان‌ها و شیمیدان‌ها، با در نظر داشتن نظریه‌ی نسبیت آینشتاین، رفته‌رفته دریافته‌اند که موضوع مشاهده‌ی وی جدایی‌ناپذیرند، روانکاوان پسرفت کردند و با افتادن در ورطه‌ای به نام عینیت‌گرایی غلط‌انداز نوعی شبه علم^۱ پدید آوردند.

و اینک بلونینی وارد می‌شود، روانکاوی از دوره‌ی رنسانس! می‌بینیم که در کتاب‌وی‌ای تمایز کاذب میان تأملات نامتعارف و شخصی و مشاهده و تحلیل دقیق و نظام‌مند خبری نیست. نوشته‌های کوتاهی که در این مجلد آمده‌اند همان‌قدر داستان‌کوته‌اند که مقاله یا پژوهش‌های روانکاوانه. این قطعات که در قالب اول‌شخص روایت شده‌اند، بیش‌تر به خاطره شبیه‌ند و گاه آدمی را به یاد سبک او و موم در خاطره‌نویسی می‌اندازند. آن‌ها خواننده را بی‌درنگ به دل زمان، مکان و موقعیت خاصی می‌برند و شوق دنبال‌کردن ردپای نویسنده را در دل او برمی‌انگیزند. هر یک از فصول کتاب به موضوع خطیری می‌پردازد، از جمله ماهیت اشتیاق، نقش سرنوشت‌ساز وهم و وهم‌زدایی در زندگی آدمی، ماجراجویی در تقابل با کوته‌فکری، ارزش مهارت و تخصص، ریشه و اجزای قهرمان‌گرایی و... اما طرح این موضوعات همواره با نقل داستان‌های خاص همراه است، داستانی آمیخته با طنزی دلنشین که ما را به سوی رواداری و تکریم در برابر غنای انسانیت رهنمون می‌شود. نشر بلونینی دلپذیر است و صمیمیتی دلفریب هم دارد. از همین روست که

ظهور مفاهیم روانکاوانه در متن به معنای تحمیل اصطلاحات فنی این رشته نیست، بلکه بیش‌تر محملی است برای روشن‌ساختن مطلب به روشی خلاق. می‌دانم در باب آنچه بلونینی برایمان به ارمغان آورده حق مطلب را ادا نکرده‌ام. اما دست‌کم امیدوارم کنج‌کاوای خواننده را برانگیخته باشم. اگر واقعاً چنین باشد، خود را محق می‌دانم که در پایان این مقدمه همان نظری را درباره‌ی کتاب حاضر ابراز کنم که از ابتدا می‌خواستم بگویم: «این نوشته‌ها را بخوانید!»

درآمدی مختصر

بگذارید تکلیف یک چیز را از همین ابتدا روشن کنیم: من روانکاووم، اما در این کتاب چیزی از زندگی بیمارانم نخواهید یافت. تنها استثنایی که بر خود روا داشته‌ام ماجرای سگ گله‌ای از نژاد پیکاردی^۱ است که یکی از بیمارانم برایم تعریف کرد و تازه آن هم ربط چندانی با پرونده‌ی او ندارد. مقالات علمی ارائه‌شده در گردهمایی‌ها یا پژوهش‌های چاپ‌شده در نشریات تخصصی گاه به شرح مطالعه‌ی موردی بیماران می‌پردازند. در چنین مواردی، جزئیات پرونده‌ی بیمار کاملاً دستکاری می‌شود تا هویت شخص مذکور پنهان بماند. سطح مفهوم‌پردازی نظری این پژوهش‌ها نیز رازداری لازم را تضمین می‌کند: مباحث نظری و مفهومی این پژوهش‌ها برای متخصصان ثقیل است و برای هرکسی جز آن‌ها درک‌ناشدنی.

حتی خوش‌خلق‌ترین روانکاوان نیز، هنگام خواندن بعضی آثار نظری یا بالینی که بی‌شک ارزش علمی دارند، مثل باربران محلی کوه‌های هیمالیا گام برمی‌دارند که باید در ارتفاع هفت هزار متری، بدون وسیله‌ی تنفسی، از جایی به جای دیگر بروند. البته صعود ماجراجویانه به بلندی‌های سرگیجه‌آور چنین انتزاع‌هایی برای موجودی فانی بس مخاطره‌آمیز است. از همین روست که امن‌ترین جا برای اطلاعات بیماران صفحات متون روانکاوی است، حتی امن‌تر از گاوصندوق‌های فورت ناکس^۲. (با این همه، باید بگویم من هم آثاری از آن دست

۱. Picardy؛ منطقه‌ای تاریخی در شمال فرانسه. م.

۲. Fort Knox؛ پایگاه امنیتی ارتش آمریکا در ایالت کنتاکی که اسناد دولتی محرمانه در آنجا نگهداری می‌شود. م.

می نویسم. به کار بستن زبان علمی تنها راه گریز از ورطه‌ی اصطلاحات شخصی یا «گوش» بومی این جامعه‌ی حرفه‌ای است.)

در صفحات آتی، از لحن «فخیم» رسالات روانکاوانه خبری نیست و همین مسئله می تواند خواننده را برانگیزاند که خطر کند و خواندن این مجلد را آغاز کند. با این همه، پرهیز از نقل داستان‌های بیماران دلایل دیگری هم دارد.

بگذارید موضوع دیگری را نیز روشن کنیم: هیچ چیز جذاب و مهیجی در این داستان‌ها نیست. با این حال، از مکان‌ها، حیوانات، آدم‌ها، قصه‌ها و... سخن می‌رود که هر یک به دلیلی و در زمانی به‌راستی شورانگیز بوده‌اند، گرچه فقط در ذهن یک نفر، گاه خودم و گاه دیگران.

چنان‌که می‌دانیم، آدمی همواره به مایه‌ای از خیال و اسطوره نیاز داشته تا بلکه اسباب فراغت و البته تغذیه‌ی حیات ذهنش باشد. این نیاز نه صرفاً در کودکی، که در سراسر زندگی فرد مشهود است. اگر چنین دستمایه‌ای در فرهنگ مشترک زمانه پیدا نشود، فرد به ناچار آن را در دنیای شخصی خود می‌آفریند. این مسئله گاه صرفاً به واسطه‌ی ملاحظه در برخورد با دیگران محقق می‌شود و گاهی به واسطه‌ی نوعی دوپارگی ذهنی. در این حالت دوم، وجه منطقی فرد اوضاع را چنان سامان می‌دهد که از سودای آن وجه دیگر چیزی در نیابد. این وجه دیگر همان بخش به اصطلاح کودکانه است، همان چشم رؤیابین درونی‌مان که مایل است تا آن‌جا که امکان دارد توهم همه‌توانی جادویی آغاز طفولیت را تداوم بخشد.

واضح است که بنا به نیازهایمان، هیچ یک از ما با دیگری همسان نیست. در یک سر این طیف، و هم‌اندیشانی ایستاده‌اند که درباره‌ی هر موضوع احمقانه‌ای بی‌پروا داد سخن می‌دهند. در آن سوی این طیف، آبرواقعگرایانی جای دارند که با جزمیت تمام به واقعیت چسبیده‌اند و به هیچ چیز گردن نمی‌نهند، مگر آن‌که مشهود و اثبات پذیر باشد. اما فریب این دسته‌ی اخیر را نخورید: هیچ کس بر همه چیز اشراف کامل ندارد. چند تایی از این واقعگرایان ریاکار را می‌شناسم که بسیار واقع بین و عملگرا به نظر می‌آیند؛ سیاستمداران، مدیران، تجار و متخصصانی که پوزخندی بر لب و رفتاری موهن و بی‌ادبانه دارند و با عملگرایی زمخت و باسهمه‌ای‌شان دل به حال مشت‌ی جماعت ساده لوح و گول می‌سوزانند که چندان از عقل سلیم بهره

نبرده‌اند. اما چیزی نمی‌گذرد که رازهای کوچکشان از پرده بیرون می‌افتد: بیش ترشان به فال‌بینی و جادوگری و رمالی باور دارند یا سخت به اثرات شگفت‌انگیز یک آب معدنی خاص، چای جنسینگ یا شاه‌انگبین^۱ معتقدند. برخی در پس ذهنشان این خیال خام را پخته‌اند که می‌توانند حدس بزنند توپ رولت^۲ در کدام خانه می‌افتد و چیزهایی مثل این. چه سخت در پس پرده و چه آشکار، همه‌شان در پستوی ذهن خود سخت گرفتار همان همه‌توانی جادویی‌اند.

این پستوی کناری همان جایی است که در قصه‌هایم بخت کنکاش آن را داشته‌ام. در عین حال تلاش کرده‌ام وجه سالم ماجرا را نیز در این قصه‌ها بگنجانم، همان بخشی که آرمان‌های پرشور انسانی در آن یافت می‌شود، همان‌ها که الهام‌بخش سرزندگی و خلاقیتند و آدمیان را بیش از پیش به مدارا با خود و دیگران وامی‌دارند. دست‌کم می‌توان گفت که این آرمان‌ها آسیبی به دیگران نمی‌زنند.

دنیای امروز سهم خیال را هر روز کم و کم‌تر می‌کند. کم و بیش می‌توان گفت که دیگر چیزی برای اکتشاف نمانده: سطح ماه فقط از شن و سنگ ساخته شده است و بس؛ تمام قتل مرتفع دنیا فتح شده‌اند، همین‌طور قطب شمال و جنوب، هم در زمستان و هم در تابستان، هم با تجهیزات و هم با دست خالی؛ از تمام قبایل بدوی هم فیلم‌های خوبی در دست است. کافیست دقایقی از رویدادی جهانی بگذرد تا هم خبرش را بشنویم و هم تحلیل‌های خبر را، به اضافه‌ی آرای خردمندانه‌ی صاحب‌نظران، یک گزارش تصویری تمام‌رنگی، هشدار سفت و سخت واتیکان و چند هجویه‌ی نیش‌دار دست چپی. انسان امروز چنان در قید انباشت پیوسته‌ی اطلاعات گرفتار شده که به‌زودی این اطلاعات از گوش‌هایش بیرون می‌زند. به لطف تلویزیون، تخیل خلاق نیز از میان ما رخت بر بسته است. از همین روست که سر ذوق می‌آیم وقتی می‌شنوم کودکی می‌گوید در فلان جنگل گرگ زندگی می‌کند یا آتش‌نشان‌ها سه متر قد دارند و می‌توانند همه را نجات دهند یا چیزهایی از این دست.

۱. از محصولات زنبور عسل. م.

۲. از بازی‌های کازینو، شامل گرداندن تویی در یک صفحه‌ی چرخان، که معمولاً بر سر افتادن توپ در خانه‌ای با رنگ یا شماری خاص، زوج یا فرد بودن عدد یا بازه‌ای از اعداد شرط‌بندی می‌شود. م.

مطلب دیگری که به آن علاقه‌مندم این است که آدم‌ها چگونه با آن بزنگاه بیداری از خواب غفلت کنار می‌آیند. یکی از کارتن‌های والت دیسنی (آن جادوگر «تخیل معقول») را به یاد می‌آورم که در آن داندل داک، سرخوش و آسوده، بر قایقی نشسته و پارو زنان بر آب‌های خروشان رودخانه‌ای کوهستانی پیش می‌رود. همه چیز بر وفق مراد است و به نظر می‌رسد قهرمان ما، زیر لب زمزمه کنان و آوازخوانان، هیچ دردی در این دنیا ندارد. ناگهان چیزی را می‌بینیم که به انتظار داندل داک سرخوش و فارغ‌البال نشسته: آبشاری هولناک که پکراست به ورطه‌ای بی‌انتهای می‌ریزد. این جاست که معجزه رخ می‌دهد: داندل از آبشار بی‌خبر است، پس به پارو زدن ادامه می‌دهد. قایق به طرز معجزه‌آسایی به مسیر پیش رو ادامه می‌دهد، انگار هنوز روی آب قرار دارد. البته لحظه‌ای بعد، واقعیت مثل پتکی بر سرش فرود می‌آید و درست در همین لحظه است که همه چیز فرو می‌پاشد: او هام قایقران دیگر یارای هدایت قایق را ندارند.

او هام آدمی زندگی برخی افراد را پربار می‌سازد و زندگی برخی دیگر را به تباهی می‌کشاند. داستان ایکاروس^۱ نمونه‌ای گویاست. او خود و ابزار ناکارآمدش را ز پاده از حد جدی گرفت و سرانجام با خود فریبی به دریا سقوط کرد.

شخصاً معتقدم روش هر انسانی در کنار آمدن با این فرآیند و هم‌زایی — فرآیندی که مستلزم زندگی در این جهان است — یکسره منحصر به خود اوست. هیچ‌کس از مشقت پذیرش واقعیت خلاصی ندارد، ماجرای که از کودکی شروع می‌شود، از همان روزهایی که از شیر می‌گیرندمان، وقتی می‌فهمیم تنها بچه‌ی دنیا نیستیم و تنها مالک مادر هم همین‌طور، و می‌فهمیم بابا نوئل و پری دندونی کسی نیستند جز پدر و مادرمان. و این ماجرا تا بزرگسالی هم ادامه دارد؛ درک محدودیت‌هایمان، پذیرش شکست، افول قوای جسمی یا کشف این‌که سیاستمدار محبوبمان شیادی بیش نیست. با این همه، هر کس به شیوه‌ی خود طرح مسئله می‌کند و به شیوه‌ی خود راه حلی برایش پیدا می‌کند.

۱. Icarus؛ پسر ددالوس، صنعتگر افسانه‌ای. بنا به اساطیر یونانی، ایکاروس می‌خواست همراه پدرش با بال‌هایی که او ساخته بود از کرت فرار کند. او توصیه‌ی پدر را نادیده گرفت و آن‌قدر به خورشید نزدیک شد که موم‌های بال آب شد و او به دریا افتاد. م.

هستند کسانی که با توسل به باورهای پوچ و بی‌معنی و گاه حتی جنون‌آمیز از درک این حقیقت تلخ سر باز می‌زنند و دیگرانی که به قرائنی از این دست تن می‌دهند، اما به ورطه‌ی افسردگی فرو می‌افتند. بعضی این مسئله را به غمنامه‌ای بدل می‌کنند، بعضی دست‌به‌دامان فلسفه می‌شوند یا دست‌کم به سراغ آیین جوانمردی می‌روند. گروه دیگری هم هستند که احساس می‌کنند باید بیش‌تر در این باره بیندیشند، شاید با نوشتن. من از این دسته‌ام.

سگ قفقازی غول‌پیکر

حک شدن در خاطره سر نوشت محتوم کتاب‌هایی است که در ایام بیماری یا نقاهت می‌خوانیم. شاید علتش انزوای نسبی ناشی از بیماری باشد که بیش‌تر به تأمل می‌گذرد. شاید هم حس بی‌زمانی و فقدان انگیزه‌های واقعی در این وضعیت مؤثر باشند. کسی چه می‌داند؟ هرچه باشد، در چنین شرایطی، بیش از پیش درگیر تعمق در بازنمایی‌های خیالی پدیده‌ها می‌شویم.

سال‌های سال پیش، پس از سانحه‌ای مختصر، مجبور به استراحتی چند هفته‌ای شدم. در این میان به کتابی برخورددم، تألیف کوهنوردی بریتانیایی در اواخر قرن نوزدهم. این کتاب شرح تمام رنج‌هایش بود در نیمی از قتل جهان و من، به مدد خیال و تلقین‌پذیری ذهنم، یکسره غرق آن شدم.

امروز می‌فهمم که انتخاب این کتاب مشخص ابداً تصادفی نبوده: منی که گرفتار بستر بیماری بودم و حتی به زحمت به دستشویی می‌رفتم ناخودآگاه با کوهنوردی کارکشته همسان‌سازی کرده بودم تا از خود در برابر حس ناتوانی و بی‌حرکی ناگزیرم دفاع کنم. به علاوه، در خلال صفحات کتاب، این ماجراجوی اواخر قرن نوزدهم را (که متأسفانه نامش از ذهنم رفته) شخصیتی پیچیده و فرهیخته دیدم که ضمناً مشاهده‌گری علاقه‌مند هم بود و در مجموع جایگاهی فراتر از آن داشت که از لفظ «کوهنورد» برمی‌آید. او در واقع نجیب‌زاده‌ای انگلیسی بود و مؤسسه‌ی جغرافیای ملی^۱ به او مأموریت داده بود برخی نواحی کوهستانی

۱. National Geographic Institute؛ سازمانی غیردولتی که در سال ۱۸۸۸ و با هدف پژوهش‌های زیست‌شناختی، باستان‌شناختی و حفظ محیط زیست در واشنگتن تأسیس شد. م.

تا آن روز ناشناخته را به دقت بررسی کند. قرار بود او یافته‌هایش را به آن مؤسسه‌ی معتبر گزارش کند. آن مؤسسه هم، به رسم آن روزگار، هزینه‌ی کل این ماجرا و نیز چاپ کتاب را تقبل می‌کرد.

کتاب شرح دور و درازی بود از سفر او در دل کوه‌های قفقاز؛ منطقه‌ای تحقیقاتاً ناشناخته، برهوتی عبوس و سرسخت، کم‌جمعیت، متشکل از فلات مرتفع یکدستی که جابه‌جاده‌های در شیب‌های تند کوهستانی و قله‌های سیاه‌چرده‌ای با ارتفاع بیش از چهار هزار متر آن را قطع می‌کرد. حین عبور از این مکان‌های دورافتاده (که چنان‌که از متن برمی‌آمد، شوم و دلگیر هم می‌نمودند)، کاشف ما گهگاه با بومیان آن‌جا که اغلب گله‌دار بودند نیز رفت و آمدهایی می‌کرد. اما نقل یکی از همین دیدارها بود که سخت علاقه‌ام را برانگیخت و آتش تخیلم را تیزتر کرد. چوپانان قفقازی، برای حفاظت از گله‌شان در مقابل دشمنان طبیعی، سگ خارق‌العاده‌ای را به کار می‌گرفتند که به روایت کاشف مزبور جانوری بود شیرسان، عظیم‌الجثه و سخت‌ستیزه‌جو و تندخو. اما این شرح شورمندانه — انگلیسی‌ها همواره شیفته‌ی سگ‌ها بوده‌اند — هیچ اشاره‌ای به برخورد نزدیک‌تر با این حیوان زورمند نمی‌کرد. در واقع، برایم مسلم بود که نویسنده محتاطانه از چنین برخوردهایی پرهیز کرده است. اما همین قدر هم کفایت می‌کرد تا بذر تصور موجودی قدرتمند با هاله‌ای از اقتدار را در ذهن من بنشانند، موجودی که می‌تواند دل دلیرترین آدمیان را هم به هراس افکند، محصولی از کارخانه‌ی انتخاب طبیعی که تاب تحمل سخت‌ترین شرایط را دارد و به همنشینی با ساکنان آن گوشه‌ی گمشده‌ی دنیا خو گرفته است.

کاملاً مسحور شده بودم و تخیلم چهارنعل به پیش می‌تاخت. این سگ‌سانان غول‌آسا واقعاً چطور موجوداتی بودند؟ آیا هنوز وجود دارند؟ آیا می‌توان یکی‌شان را دید؟ یا می‌شود به یکی از آن‌ها نزدیک شد و حتی رفاقتی با او به هم زد؟ این دغدغه‌ام نیز گامی بود در راستای سازگاری با امکانات و ناگزیری‌های واقعی‌ام. همیشه از سگ‌ها می‌ترسیدم و هرگز با آن‌ها کنار نیامده بودم. هر بار که سگی به من نزدیک می‌شد، از ترس خشکم می‌زد (احتمال نزدیک شدن من به سگ

که یکسره منتفی بود!). اصولاً به‌ندرت پیش می‌آید که آدم برای اولین بار سگ میانه‌بالا یا عظیم‌الجثه‌ی ناشناسی را ببیند و بلافاصله به او احساس علاقه یا نزدیکی کند. به‌علاوه، از کودکی چند تجربه‌ی ناخوشایند در ذهنم مانده بود و بخصوص متوجه شکاف جدی میان توانایی حرکتی بالقوه‌ی سگ‌ها و آدم‌ها شده بودم. تا جایی که به واکنش‌ها، شتاب حرکت و سرعت مربوط می‌شود، ما ابتداً به پای دوستان سگ‌سانمان نمی‌رسیم و اگر سگی اراده کند، می‌تواند به راحتی به هر انسانی حمله کند و بی‌دردسر گیرش بیندازد.

آن روزها حتی از پودل‌ها هم می‌ترسیدم، پس تصور کنید چه می‌شد اگر واقعاً به سگ گله‌ی قفقازی غول‌پیکری برمی‌خوردم که از سنت برنارد ترسناک‌تر و از ماستیف قوی‌تر بود! حذاقلش این بود که بلافاصله از ترس خشکم می‌زد. با این‌همه، تصور این حیوان برایم سحرانگیز بود.

سال‌ها بعد، وقتی واقعاً سگ‌ها را شناختم و شیفته‌شان شدم، یاد آن نژاد افسانه‌ای افتادم و در کتابخانه‌ی پدر و مادرم دنبال آن کتاب گشتم. متأسفانه جست‌وجویم بیهوده بود و در نتیجه نمی‌توانم یادی از مؤلف آن کتاب بکنم. با این حال، در یکی از دانشنامه‌های سگ‌ها، اشاره‌ای به سگ گله‌ی قفقازی غول‌پیکر یافتیم که تخیلم را برانگیخت. گویا در اوایل قرن نوزدهم، دو نمونه از این سگ را به دستور تزار نیکالای به سن‌پترزبورگ می‌آوردند. برای مهار این سگ‌ها، که وزن و جثه‌ای خارق‌العاده داشتند، به چهار مرد قوی‌هیکل نیاز بود. اسمشان سگ‌گله بود، اما نه به این سبب که مثلاً در جمع کردن گله یا مهار کردن یک گوسفند کمک‌حال چوپان بودند؛ احتمالاً یک غرش این حیوان کافی بود تا گوسفند بیچاره قالب تهی کند. کار آن سگ‌ها دورنگه‌داشتن شکارچیان غول‌آسا بود. ظاهراً این سگ‌های عظیم‌الجثه یک خواسته بیش‌تر نداشتند و آن نبرد با دشمن طبیعی خود بود، یعنی خرس سیاه روسی. گرگ‌ها که رقیمی نبودند؛ این سگ‌ها در چشم به‌هم‌زدنی هر گرگی را تکه‌پاره می‌کردند.

از ویژگی‌های سبک آن دانشنامه‌ی سگ‌ها، که در اواخر دهه‌ی هفتاد میلادی منتشر شده بود، یکی هم اغراق و افسانه‌پردازی بود. در این دانشنامه، پرنده‌ی خیال چنان به پرواز درآمده بود که سگ گله‌ی قفقازی را حاصل جفت‌گیری مکرر

سنت برناردها، ماستیف‌های تبتی و گرگ‌های سیبریایی می‌دانست، یعنی معجونی از قدرت، درندگی و تنومندی.

چند سالی را به همین افکار گذراندم. گاهی هم در حضور بعضی دوستان از سگ گله‌ی قفقازی حرف می‌زد، از این موجود کم و بیش اسطوره‌ای که اگر – آدم چه می‌داند – روزی پول و وقت ماجراجویی چندماهه‌ای را می‌داشتیم و پا جای پای آن کاشف بریتانیایی می‌گذاشتیم، شاید می‌توانستیم به جای زندگی روزمره‌ی ملال‌آورمان به جست‌وجوی آن سگ برویم. در ذهنمان سفری سراسر دشواری را تصور می‌کردیم که از شوروی فروپاشیده آغاز می‌شد، در میان مشتی راهزن و دیوان‌سالار فاسد و سکنه‌ی دهقان، و تا تنگه‌های نامسکون و حاشیه‌های دور دست مراتع مرتفع دامنه کوه البروس^۱، که سال‌ها بود هیچ خارجی‌ای از ترس پایش را در آن نگذاشته بود (و اصلاً هیچ دلیل منطقی‌ای هم نداشت که پدر آن بگذارد)، ادامه پیدا می‌کرد. ما اما بهترین بهانه را برای چنین کاری داشتیم: سفری در طلب آن موجود افسانه‌ای. صرف شنیدن زوزه‌ی بم و خوفناکش به هزینه‌ی بلیط می‌ارزید. اما به رغم این همه، آن قدرها معلوم نبود که چهره به چهره شدن با این حیوان چه عواقبی در پی دارد. اما می‌شد پیش بینی کرد که عدم تفاهم، به علاوه‌ی اخلاق سگی این جانور، حتماً مشکلاتی به بار می‌آورد. اما در خیالات مشترکمان این دردسرها را به چیزی نمی‌گرفتیم. ما کل این ماجرا را به داستانی آرمانی بدل کرده بودیم که حسابی دلگرممان می‌کرد.

و یک روز – یک روز نامیمون، چهار سال پیش از این – موقع تورق روزنامه‌ای چشمم به بخش آگهی‌ها افتاد. زیر عنوان «فروش حیوانات»، آگهی یک مؤسسه‌ی پرورش سگ را دیدم که در گالاراته^۲، در حوالی میلان، سگ گله‌ی قفقازی پرورش می‌داد.

گالاراته؟! چگونه ممکن است؟! باورم نمی‌شد: اسطوره‌ی من سر از گالاراته درآورده بود. اگر این سگ واقعاً همان هیولایی بود که من و دوستانم در خیالات

خود پرورده بودیم و اگر فقط پای یک نمونه از آن به خاک ایتالیا رسیده بود (حتی به گالاراته)، بی‌شک خبرش صفحه‌ی اول تمام روزنامه‌ها را پر می‌کرد، رادیو و تلویزیون را هم همین‌طور. بدجور ناامید شده بودم. هیچ انتظارش را نداشتم. اسطوره‌ی دیگری بر باد فنا رفته بود و بخش تیز واقعیت ریشه‌ی بخش دیگری از همه‌توانی کودکی و نوجوانی را زده بود.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، طی آن سال‌ها و به دلایلی شخصی که در این جا به آن‌ها نمی‌پردازم، رابطه‌ام با سگ‌ها دستخوش تغییر عمیقی شد. همین بس که یاد گرفتم سگ‌ها را دوست داشته باشم و به آن‌ها احترام بگذارم، بی‌آن‌که از آن‌ها بترسم. حتی یک توله ایردیل^۱ را هم به خانه آوردم.

سگ‌ها متعلق به دنیای دیگری هستند. مرد کم و بیش چهل ساله‌ای را به یاد می‌آورم که به پارک پاتوق ما می‌آمد. من و صاحبان دیگر سگ‌های محل در آن جا جمع می‌شدیم و با طیب خاطر بازی دست‌پرورده‌هایمان را بر زمین چمن تماشا می‌کردیم. این مرد به ما تماشاگران بازی سگ‌ها می‌پیوست. گاه در باب رشد سگ‌ها، روابط بین آن‌ها و پیشرفتشان نظری می‌داد. خلاصه مدتی را با ما می‌گذراند، بعد پی کارش می‌رفت و فردا دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. نمی‌دانستم کدام یک از آن سگ‌ها سگ اوست. تصمیم گرفتم از خودش بپرسم. گفت سگش پارسال مرده و او هنوز از فقدانش سخت اندوهگین است. تنها مایه‌ی تسلیش این بود که کنار سگ‌های دیگر و صاحبانشان باشد. سرانجام نیز این همنشینی مؤثر افتاد و زخم کهنه‌ی این مرد التیام یافت.

به این ترتیب بود که سگ در ذهن من بدل به موجودی واقعی شد. با این روحیه‌ی واقع‌گرایانه‌تر و «مصمم»‌تر، ماه مه گذشته به مرکز نمایشگاهی بولونیا^۲ رفتم که میزبان نمایشگاه بین‌المللی سگ‌ها بود. با دیدن بخش مجهز مخصوص نژاد ایردیل، حسابی به شوق آمدم، بخصوص که قصد داشتم سال بعد سگ خودم را در نمایشگاه شرکت بدهم. داوران نمایشگاه دیگری هم گفته بودند سگ من نمونه‌ی خوب و قابل‌ی به شمار می‌رود.

۱. Elbrus؛ این آتشفشان خاموش، با ۵۶۴۲ متر ارتفاع، بخشی از رشته کوه قفقاز در جنوب روسیه را تشکیل می‌دهد. م.

2. Gallarate

1. Airedale

۲. Bologna؛ شهری در شمال ایتالیا و هفتمین شهر پرجمعیت این کشور. م.

نگاهی به گونه‌های محبوبم انداختم و نیم‌ساعت بعد، وقتی از هیاهوی بی‌پایان سالن به تنگ آمدم، بیرون زدم تا نفسی تازه کنم. غرغه‌داران زیادی سگ‌هایشان را برای هواخوری بیرون آورده بودند. سگ مطیعی از نژاد نیوفاندلند داشت بین گل‌های محوطه خودش را می‌خاراند. دو ترپر اسکاتلندی ریش‌دار دنبال هم افتاده بودند، بازیگوشی می‌کردند و ادای جنگ و جدال سگ‌ها را درمی‌آوردند. دوبرمنی هم سرش را پایین انداخته بود و رد صاحبش را بو می‌کشید که پنج متری جلوتر از او گام برمی‌داشت. همان‌جا بود که دیدم: بیست قدم جلوتر از من، دختر کم و بیش ظریف و لاغراندami بر لبه‌ی دیوار نشسته بود و جلو پایش موجودی به چشم می‌خورد با هیبت شیر، ظاهری درنده‌خو و نگاهی تحمل‌ناپذیر. حیوان بسیار زورمندی بود. جلوتر رفتم تا از دختر بپرسم سگش از چه نژادی است.

دختر که آشکارا وحشت کرده بود، گفت: «شما را به خدا همان‌جا بایستید! نزدیک‌تر نیاید و حتی فکرش را هم نکنید. زورم نمی‌رسد جلوی او را بگیرم. هر کاری که می‌خواهید بکنید، فقط به چشم‌هایش خیره نشوید. آخر فکر می‌کند با این کار می‌خواهید او را به مبارزه بخوانید!» سر جایم ایستادم، گیج و هراسان. با این‌همه آنچه می‌خواستم پرسیدم: «سگتان از چه نژادی است؟»

«سگ گله‌ی قفقازی. فقط به من اجازه می‌دهد نزدیکش شوم. هفتاد کیلویی وزن دارد... فکر کنم حساب کار دستتان آمده باشد!»

حساب کار دستم آمده بود. با حفظ فاصله، سعی کردم زیرچشمی نگاهی به آن سگ غول‌آسای خوفناک بیندازم. هیچ نمی‌خواستم عصبانی‌اش کنم، خصوصاً که اصلاً به نظر نمی‌رسید دخترک زور بازوی چهار نگهبان تزار را داشته باشد. شاد و سرخوش به راهم ادامه دادم؛ بالاخره توانسته بودم کنجکاوای قدیمی‌ام را ارضا کنم و این حیوان افسانه‌ای را ببینم، سگی چالاک‌تر از سنت برنارد، بزرگ‌تر از گرگ سیبری و قوی‌تر از ماستیف.

آن حیوان را دیده بودم و — چطور بگویم؟ — یک بار برای همیشه آن را «عینی‌سازی» کرده بودم. شاید این تجربه ثقیل‌تر از آن بود که برخی بخش‌های خاص ذهنم بتواند آن را بپذیرد، بخش‌هایی در اعماق ذهن، با ساختاری ثابت و

بی‌تغییر. قوه‌ی تخیلم، این غم‌خوار همیشگی و وفادار محدودیت‌های ما، هم از پس قبول آن برنمی‌آمد. در واقع چند روز بعد، فکری نامنتظر به ذهنم رسید: بله، سرانجام سگ گله‌ی قفقازی را دیده و تحسینش کرده بودم. اعتراف هم می‌کنم که از جهات بسیاری جانور خارق‌العاده‌ای بود. اما گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، سگ قفقازی هم یک سگ تنومند معمولی بود، هرچند با اندامی درشت و خلق و خویی خشن. شاید آن سگ خاص از گالاراته آمده بود. کسی چه می‌داند آن سگ‌های غول‌پیکر «واقعی» که بومی کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی قفقاز بودند، چه شکل و شمایلی داشته‌اند؟ کسی چه می‌داند که چه غرش‌های هراسناکی سکوت دیرپای شب‌های آن سرزمین مرتفع را در هم می‌شکسته؟ شاید روزی با دوستانم به جست‌وجوی آن جانوران رفتیم... کسی چه می‌داند؟

دوست دارم کمی «روانکاوای‌گری» را هم چاشنی این حکایت کنم. از همین رو، نکات مختصری را به خواننده عرضه می‌کنم که به مدد آن‌ها می‌توان بیش‌تر به این حکایت اندیشید:

۱. زیگموند فروید درباره‌ی فوبیاها در نورز دوره‌ی کودکی آثار سودمندی تألیف کرد، از جمله ترس هانس کوچولو از اسب‌ها در ۱۹۰۸ و مقاله‌ی معروف «گرگ‌مرد» در ۱۹۱۴. او به‌واسطه‌ی این آثار چیزهای بسیار در باب تداعی‌های ناخودآگاه نزدیک میان نماد (مثلاً یک حیوان) و امر نمادپرداز شده (مثلاً پدر یا مادر یا یک وجه خاص یکی از آن دو) در دنیای درونی به ما آموخت. فروید با این کار از موضوعی پرده برداشت که تا آن روز ناشناخته مانده بود.

۲. میراث‌داران فروید، بی‌آن‌که از کشفیات او دور بیفتند، نکات دیگری نیز به این منظومه افزودند. مثلاً ملانی کلاین^۱ از فرآیند دوپاره‌سازی و جوه درونی خویشتن آدمی توصیف درخشانانه‌ای ارائه می‌دهد. تحمل این جوه درونی دشوار است، بنابراین دوپاره شده و به بیرون فرافکنی می‌شوند (و بعدها با تلاشی تعارض‌آمیز، می‌کوشند دوباره به درون مرزهای خویشتن فرد بازگردند و منسجم شوند). کلاین این امکان را برایمان فراهم آورد که به درک یکی از نیازهای توضیح‌ناپذیر انسان نائل آییم: نیاز به آشنایی با چیزی که می‌تواند نمایانگر بخش

۱. Melanie Klein (۱۸۸۲-۱۹۶۰)؛ روانکاو اتریشی و از سردمداران نظریه‌ی روابط موضوعی. م.

گمشده‌ای از مایه‌ی ذهنی ما (مثلاً والدین) یا حتی بخش گمشده‌ای از خود ما باشد. این موضوع پس از رسیدن آدم به بزرگسالی می‌تواند کاملاً پذیرفتنی (و به اصطلاح روانکاوی، همخوان با ایگو) باشد. خشونت سگ گله‌ی قفقازی — به مثابه‌ی یک ویژگی روانشناختی — نیز موضوعی از همین دست بود. البته چنین موضوعاتی گاه ممکن است چندان هم پذیرفتنی نباشد، مثلاً وقتی پای خشونتی پنهان در میان باشد که در حیطه‌ی ناخودآگاه نیز انکار شده است.

۳. کشف غافلگیرکننده‌ی بقایای خودشیفتگی ابتدایی خود را نیز مدیون هاینس کوهوت^۱ هستیم. این خودشیفتگی مثل کشتی تایتانیک، به محض برخورد با اولین صخره‌ی واقعیت، در اعماق بستر اقیانوس ناخودآگاه غرق می‌شود. اما نه، استعاره‌ی کشتی درهم شکسته حق مطلب را ادا نمی‌کند، چون بنا بر توضیحات بالینی و مفهومی کوهوت، بقایای این خودشیفتگی نمی‌میرند، بلکه صرفاً منجمد شده یا در جایی دیگر بر جای می‌مانند. شاید بتوان این پدیده را به جزیره‌ی گمشده و بی‌نشانی تشبیه کرد که به خاطر پرتافتادگی و موقعیت جغرافیایی خاصش هنوز ایستگاه دایناسورهاست. سگ گله‌ی غول پیکر قفقازی نیز چنین پدیده‌ای است، البته در مقیاسی به مراتب کوچک‌تر.

۴. خودبزرگ‌بینی ما دو وجه خاص دارد: از طرفی اگر به سطح آگاهی بباید، تنزل پیدا می‌کند (قد و بالای سگ ایردیل من نصف سگ گله‌ی قفقازی است). از طرف دیگر، اصلاً تنزل پیدا نمی‌کند (آن سگ گله‌ی قفقازی غول پیکر که تنها در ذهن من وجود داشت، دو برابر سگ گله‌ی قفقازی واقعی بود). (و شاید جایی، کسی چه می‌داند کجا، سگی وجود داشته باشد که... و... و...)

چون باد، چون موج

در اوایل دهه‌ی هفتاد میلادی، هنرهای رزمی شرق دور در ایتالیا رواج چشمگیری یافت، خصوصاً کونگ‌فوی چینی و کاراته‌ی ژاپنی که به لطف فیلم‌های بروس لی مثل برق و باد ایتالیا را درمی‌نوردید؛ فیلم‌هایی مثل اژدها وارد می‌شود^۱ که خشونت نامعمول داستان‌هایشان، همراه با پی‌رنگ‌هایی پیش‌پاافتاده، پیروزی محتوم خیر، عدالت و قهرمان داستان را تضمین می‌کرد. قهرمان همواره اسیر نبردی بی‌امان با انبوه دشمنانی بود که وجه اشتراکشان، جدا از خباثت ذاتی، گناه نابخشودنی عضویت در مکاتب رقیب و البته نگرانی بی‌پایان از چن بود (که طبیعتاً نقشش را خود آقای لی بازی می‌کرد).

به این ترتیب، باشگاه‌های ورزشی بی‌شماری در سراسر ایتالیا سبز شد. اندکی بعد، حتی ده‌کوره‌ای هم در ایتالیا نماند که جوانانش را از برکات کلاس‌های رزمی بهره‌مند نکرده باشد؛ آموزش کاراته تحت نظر استادی مجرب و دارای «کمربند مشکی»، تعلیم تعظیم‌های آیینی، سکناات رزمی، ضربات پرشی و مهم‌تر از همه شکستن آجر با دست خالی که بزرگ‌ترین رؤیای هر نوآموزی بود. این آخری، در بهترین شکل خود، عبارت بود از تمرکزی عمیق، به کارگیری لبه‌ی کناری دست همچون تیغه‌ی چاقو و سردادن زوزه‌ای حیوانی. البته گاه پیش می‌آمد که — شاید به سبب عدم تمرکز — دست بر لبه‌ی آجر می‌شکست و ناله‌ای به مراتب حیوانی‌تر از حلقوم رزمی‌کار به هوا بلند می‌شد که البته هیچ شهرتی هم برای وی به بار نمی‌آورد.

۱. Enter the Dragon؛ فیلمی به کارگردانی بروس لی و رابرت کلوز، تولید سال ۱۹۷۳ م.

۱. Heinz Kohut (۱۹۱۳-۱۹۸۱)؛ روانکاوا اتریشی-آمریکایی و پایه‌گذار نظریه‌ی روانشناسی خود. م.